

نیم قرن حداقل، گوشه بزرگی از شرارت و انحرافات اخلاقی این شهر و حومه، با این خاندان پیوند می خورد.

خدای من، برای اینکه دچار این همه توهم نشویم، چرا اعمال خود را با خون بناحق ریخته خدا و حدود نمی سنجیم؟

همه افراد این خاندان سری نترس در قاچاق داشتند. فرزند پسری که در این خانواده متولد می شد، از همان روز تولد، شغل همیشگی اش معلوم بود و دیگر لازم نبود که برای شغل، به این در و آن در بزند.

ای کاش کسی باطری تازه کار گذاشته
شده ساعت دیواری را کش می‌رفت! روی
میل‌گرد خوابیدن چه سخت است!

نمی‌دانم چرا از عاشورا به یاد اثر مثل
عاشورا مظلوم خود، "اودوملو دیره‌ک"
افتادم. هفت ستون بدنم می‌لرزید زمانی که
مجبور بودم با شلاق آتشین، بدنه نازنین او
را بیازارم تا تحجر که در بدنه او صلیب
شده بود، بریزد و علت نخستین خود را
بنماید. این ستون از فلسفه ایجاد خود،
خیلی فاصله گرفته بود. حقیقت واحد به
دو ارزش تبدیل شده بود که در راستای
همدیگر نبودند و از حق جدید ایجاد شده

دفاع می کردند. چقدر باید برای حذف این
فاصله ایجاد شده قربانی بدهیم. (لَعَنَ اللَّهُ
أُمَّةً أَسَّسَتْ أَسَاسَ الظُّلْمِ عَلَيْكُمْ). این بنای
اختلاف سربه فلک کشیده برای خود
ساکنینی پیدا کرده است. حکم تخلیه این
خانه‌ها را چطور می توانم اعلام بکنم؟
سرم سوت می کشد. گرما خیلی اذیتم
می کند. چه می شد اگر ساعت دیواری دمی
ساکت بود؟!

به یاد آن معلّم قربانی شده که عمری
به خاطر این شکاف مزاحم، زجر کشیده
بود، اشک‌ها ریختم. به اطرافیان با چه

زبانی بفهمانم که این اشک‌ها برای درد
خودم نیست!

چرا باید از نفرت و بیزاری آنقدر
فاصله گرفته شود تا جایی که نامقبول در
صف قبول بُر بخورد و باید و نباید در سر
یک سفره بنشینند و آب از آب تکان
نخورد؟

گویی بر اثر زلزله، آوار بر رویت
ریخته است و تلاش تلاشگران حادثه را
می‌شنوی و ضبطی روشن هم که مثل تو
زیر آوار مانده است و از احساس درد
بیگانه است، یک‌ریز به یاد شبی خوش در

ساحل کارون ترانه "عجب شبی بود" را
می خواند.

در میدان بزرگی مثل میدان نقش جهان
که من ساکن نقطه نزدیک به وسط آن
هستم، زیر نگاه‌های میلیون‌ها تماشاچی له
می شوم.

در صحنه درست و نادرست، حق و
باطل با همان سنگ پیموده می شوند و
بدون درگیری از صحنه بیرون رانده
می شوند. کاست معزی مثل همیشه بکار
است.